



سیاوش انوشک «رمان تاریخی - جلد اول»

نویسنده: علیرضا عطاران «علی آرام»

چاپ دوم

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

طرح جلد: حمید مقدم

چاپ و لیتوگرافی: موسسه شایان

ناشر: مشهد، میدان سعدی، نشر نوند

---

حق چاپ محفوظ است.

[www.aliaram.com](http://www.aliaram.com)

بنام خداوند جان و خرد

## سیاوش انوشک

علیرضا عطاران

## پیشگفتار

چند سال پیش، بنا به درخواست یک مرکز فرهنگی، اقدام به تهیه طرحی تحقیقی در باره نقش دین و اساطیر تاریخی در جامعه ایران نمودم که سنگ بنای کتاب حاضر گردید.

تاریخ ایران از گذشته‌های دور؛ سرشار از رمز و راز و شگفتی و پیچیدگی بوده است. سرزمینی که در طول وقایع بی‌شمار چند هزار ساله، با یورش‌ها و تاخت و تازهای نیروهای بیگانه، همچنان زنده و پاینده به حیات خود ادامه داده است. مهمتر از آن دیگر تمدن‌ها، فرهنگ‌ها و آیین‌های دیگر را به روش خاص ایرانی از سرزمین خود رانده، مگر دورانی که با استیلای اعراب «تازیان» و فروپاشی امپراتوری ساسانی بوجود آمد. از این دوران ایران دچار دگرگونی بنیادی گردید. هویت ایرانی در تمامی ابعاد: قومی، دینی، ملی، میهنی، زبانی و فرهنگی از هم پاشید.

پیش از این همه چیز ما در وحدت کامل با هم بود، خط و زبان، آیین و مراسم، فرهنگ و تمدن، حتی دین و حکومت، اما با ورود اسلام دارای دو چهره شدیم، بین مسلمانی و ایرانی سرگردان شدیم، زندگی ما دارای اندرونی و بیرونی شد. زبان‌مان پارسی و خط‌مان عربی، چون ناچار شدیم ساز و آواز را کنار بگذاریم، عرفان و رقص و سماع را بوجود آوردیم. با نابودی بناها - چه آتشکده‌ها یا قصرها - معماری ما بسوی مساجد و کاشی‌کاری کشیده شد. آیین و اساطیر ملی و ویژه دینی ما لطمه خورد. با اینکه آئین توحیدی و یکتاپرستانه - زرتشت - را داشتیم، حتی کیش‌هایی چون: مانی و مزدکی و زروانی که پیروان بی‌شماری هم داشتند، هیچ کدام را نگه نداشتیم. بر خلاف یهودیان و مسیحیان - حتا آرامنه که دین و آیین خود را حفظ کردند - ما آیین پاک زرتشت را رها کردیم و تن به پذیرش اسلام دادیم، اما مانند دیگر مسلمانان اسلام را درست نپذیرفتیم، بلکه گرد خاندان پیامبر حلقه زده و تشیع را برگزیده

و آن را با باورهای خودمان درآمیختیم. (امام حسین را جای سیاوش، تعزیه خوانی را جای سیاوش خوانی، شخصیت پرستی را در غلو امام علی، سلطنت را در امامت، اختیار - یکی از اصول زرتشتی - را در عدل و سوشیالیسم و منجی موعود را در امام زمان جستجو کردیم).

آیا این دو گانگی هویت، آگاهانه و بنا به ضرورت بود؛ یا آن را باید در عواملی چون: شکست نظامی - سیاسی از تازیان، جنگ‌های دراز مدت، کشت و کشتار و تاراج نیروی فاتح و مهمتر از همه سختگیری دشمن در دریافت جزیه و مالیات‌های سنگین جستجو کرد، پاسخ به این پرسش‌ها از عمده مواردی است که پنج سال تحقیق سخت و دشوار را بر خود هموار کرده و در حد توان و بضاعتم به آن پردازم.

در کتاب حاضر که جلد نخست آن می باشد، به بررسی اوضاع اجتماعی، اقتصادی و سیاسی واپسین سال‌های امپراتوری ساسانی پرداختم، بدون اینکه بخواهم واقعه مهمی اعم از جنگ‌ها، شورش‌ها، انقلاب‌ها، سرکوب‌ها، توطئه‌ها، مبارزه‌ها، دوستی‌ها، دشمنی‌ها، پیروزی‌ها و شکست‌ها را از نظر دور بدارم.

همچنین نگاهی داشتم به اسطوره‌ها و آئین‌هایی که میان مردم رواج داشت، با مناسبات طبقاتی و روابط آن، رابطه حکومت ساسانی با همسایگانش، مناسبات دربار، دین رسمی - مزدیسنا -، شیوه زندگی مردم فرودست و همه آن چیزی که تمدن ساسانی را - با همه نیکی‌ها و بدی‌های آن - بوجود آورده بود.

برای این که بتوانم شرایط اجتماعی و فرهنگی آن مقطع را هرچه بهتر و عینی‌تر تجسم بخشم، از روش ترکیب تاریخی سود جستم. چرا که تحلیل تاریخ - که متأسفانه چنین شیوه‌ای در جامعه ما مسلط است - همیشه در جهت منظور و مقصود خاصی به رشته تحریر آمده است. حتا تاریخ تفکیکی که به بررسی یکی از فعالیت‌های اقتصادی، سیاسی، فلسفی، دینی، هنری، ادبی پرداخته و مقطعی از تاریخ را بصورت مجزا و جداگانه مورد بررسی قرار می دهد، چاره ساز و سودمند نبوده است.

تلاش کردم با رفتن به عمق لایه های پنهان و نفوذ به زوایای تاریک اجتماع و ترکیب رویدادها و تطبیق وقایع و شرایط مشترک و تأثیرات متقابل هریک را مورد مطالعه قرار دهم تا تصویری واقعی - گرچه نه به طور صددرصد و کامل - از جامعه آن عصر ارائه دهم. سرگذشت زندگی و تفکرات مردمی را بازگو کنم که برای استقرار آزادی و نفی استبداد و اختناق مبارزه کردند. آزادمردانی که سیاوش و باورهای ملی و دینی را داشتند و برای تحقق این باورها و گریز از دنیای جور و ستم و بیداد، بسوی سرزمینی دیگر قدم گذاشتند، شاید بتوانند در آن جا شهر خوشبختی را بنا نهند.

روایت شخصیت‌ها را متأثر از زندگی دو رادمرد اسطوره‌ای و ماندگار تاریخ قرار دادم، «سیاوش» قدسی ملی و افسانه‌ای؛ که در دل فرهنگ مردم ایران جای گرفته و روح آزاده‌اش در طول تاریخ جاودانه و انوشک‌وار همدم ایرانیان بوده است و «حسین» آزادمرد نستوه که جان خود را برای آرمان‌های الهی و انسانی نثار کرد و لقب شهید جاوید (انوشک) برانده نام او گردید.

در این راستا ضمن برگزیدن قالب رمان «تاریخی» همه کوشش خود را بکار بردم تا حوادث و رویدادهای تاریخی با وقایع کتاب تطبیق یابد. از منابع بسیار سود برده و ماخذ زیادی را جستجو کردم، تا درست‌ترین یافته را بازگو کنم و آنجا که دسترسی به مستندات تاریخی وجود نداشت، تخیل را - بدون اینکه لطمه‌ای به واقعیت بزند - با واقعیت در هم آمیختم.

در پایان امیدوارم خوانندگان لغزش‌ها و کاستی‌های کتاب را ببخشند. نیز از همه عزیزانی که به گونه‌ای در این راه یاری‌ام دادند و مشوقم بودند، به ویژه دوست خوبم «سیامک شاهونه» که در بیشتر بخش‌های کتاب از نظر و راهنمایی او سود بردم، و از دوستان گرامی، آقای غلامرضا غضنفری مدیر موسسه لیتوگرافی شایان و آقای حسین واحدی مدیر نشر نوید تشکر و سپاسگزاری می‌کنم.

## توضیح بعضی اسامی و شخصیت های کتاب

**سیاوش:** قدیس افسانه‌ای که با آموزش‌های پهلوانان (رستم) و خردمندان بزرگ شد. سپس از سوی پدر (شاه کاوس) به جنگ تورانیان رفت، اما چون دوستدار آشتی و دشمن جنگ‌افروزی بود، از فرمان پدر روی برتافت، با دشمن پیمان آشتی بست و دختر شاه توران «فرنگیس» را به همسری گرفت، که آنجا زندگی کند. اما درباریان نیرنگ‌باز و حيله‌گر علیه او بدگویی کردند، به ناچار به سرزمین دوری رفت که شهر خوشبختی را بنا نهاد، اما آنجا نیز از کید و نیرنگ آن‌ها در امان نماند، تا این که به فرمان شاه توران ناجوانمردانه و ستمکارانه کشته شد و بی‌گناه جان بر سر پیمان خود گذاشت.

مردم ایران هر ساله پیش از سال نو در اسفندماه ماه آیین سوگواری برای او برپا می‌کردند. چنانکه تمثیل گیاهی که از خون او می‌روید، - لاله - در پهنه زمان به تقدس انجامید و تا به امروز ادامه دارد. این آیین پس از گسترش اسلام در ایران، با باورهای اسلامی - شیعی در آمیخت.

**انوشک** Anoshak یا انوشه واژه پهلوی و به معنای بی‌مرگ، بی‌زوال و جاویدان است. همانطور که خسرو اول را انوشه روان می‌گفتند، کسی که روانش جاویدان است. اما انوشه یا انوشک با تلفظ Anoshk به معنای شاه نو یا شاه جوان و نیز به معنای داماد و شاه‌داماد یا شاداماد است، که من برای نام کتاب هر دو معنا را در نظر گرفتم.

**پاذگوسبان:** ارتش امپراتوری ساسانی، - به ویژه در زمان خسرو اول «انوشیروان» از چهار بخش جداگانه و مستقل (شمال، جنوب، خاور و باختر) تشکیل می‌شد که هر سپاه فرماندهی به نام سپهبد داشته که او نیز یک نفر پاذگوسبان (مرزبان) تحت فرمان

خود داشته است. اما در زمان خسرو دوم تنها از یک مرزبان - جنوب یا نیمروز - اسم برده شده است. شاید به این علت که سپاه جنوب «نیمروز» در جنگ با رومیان فراخوانده نشد.

**شه براز:** از بزرگترین فرماندهان سپاه امپراتوری بوده است. نام اصلی او فرهان بوده که در تواریخ او را شهربراز و شهرگراز نیز نامیده اند. اما چون پسوند شاه یا شه بیشتر رایج بوده، شه براز را بجای شهربراز برگزیدم.

**شه پا:** تاریخ طبری او را شمطا نامیده است. اما چون در منابع دیگر به گونه های دیگری نیز نوشته شده است، شه پا را جایگزین آن کردم.

**اسفندیار:** در منابع گوناگون از شخصی نام برده شده است به نام مهرسپند. کریستین سن، گاهی او را فرمانده گروهی از سپاه جنوب نامیده است و گاهی ایران سپهد (فرماند کل سپاه). اما دینوری در تاریخ الطوال او را فرمانده نیروهای پیاده پایتخت معرفی کرده است. مسعودی در مروج الذهب و نیز طبری در تاریخ طبری او را صاحب خانه گنج یا همان انبار گنج و خزانه، معرفی کرده اند.

از آنجایی که در هیچ نبردی یا واقعه ای که نشان دهد او سپاهی بوده است، ذکری نیامده و به استناد آن دو منبع که او را صاحب گنج خانه دانسته اند، یعنی کسی که دسترسی به خزانه شاهی داشته است. مقام او را چیزی در حد نخست وزیر منظور کردم. در ضمن اسم او را از مارسپند به اسفندیار تغییر دادم که مانوس تر باشد.

**استفاد:** مورخانی چون دینوری و طبری، استفاد را نام در نظر گرفته اند، اما کریستین سن معتقد است این درجه ارتشی یا رسته نظامی (معادل کلنل یا کاپیتان) بوده است. چنانکه خسرو پرویز بیشتر فرماندهان خود را با این لقب صدا زده و در منابع گوناگون نیز به این موضوع اشاره شده است.

**گشتاسب:** نام واقعی او آذرگشنسب بوده است که طبری بارها از او با درجه نظامی «استفاد گشنسب» نام برده است. - شاید همین امر باعث شده که استفاد را نام خاص او بدانند. - اما در منابع دیگر بدون پسوند استفاد، او به عنوان کسی که

فرمانده گروهی از سپاهیان بوده، معرفی شده است. بدین منظور او را فرمانده سپاه پیاده در نظر گرفتم و نام او را از گشنسب به گشتاسب تغییر دادم.

سعی کردم تا جایی که امکان داشته باشد از بکار بردن واژه های عربی اجتناب کنم، مگر توضیح بعضی واژه های نامأنوس، که به صورت زیرنویس آوردم. - چیزی که شاید به نثر و زبان داستان لطمه زده است - اما این روش را به عنوان تجربه ای تازه برگزیدم، که موفقیت یا عدم موفقیت را به داوری خوانندگان می گذارم.



سپاس خدای را بر تو می‌گوییم که زنده و  
پاینده است...  
هر که را خداوند راهنمایی کند، او را  
گمراهی کننده‌ای نیست، و هر که را خداوند  
بیدار گرداند، برای او راهنمایی نیست...  
پس اسلام بیاور تا در امان باشی یا آماده  
شو، برای نبردی از جانب خداوند و پیامبر او ...

بخشی از پیام، پیامبر به خسرو پرویز

## فصل اول

یکی از واپسین روزهای پاییز سال ۶۲۶ ترسایی، سپهبد مردان شیر مردان شاه، پاذگوسبان ۱\* نیم‌روز<sup>۲</sup>، به همراه آزاده شهربان حیره و دسته‌ای سرباز چالاک تیزرو، از میان جاده کوهستانی به سوی دستگرد<sup>۳</sup> روان بودند. پیرمردی رنجور و تکیده؛ نیز سوار بر اشری دیده می‌شد که از زور سرمای کوهستان در خود می‌جابه شده بود.

شبی شاهنشاه خوابی ترسناک دید و تا بامداد خواب به چشمانش نرفت. آنگاه اخترماران<sup>۴</sup>، کاهنان و خوابگزاران را فراخواند و خروشید: «این خواب شوم را دریابید و بازگوید!»

آن‌ها درمانده و ناتوان زبان در کام بردند. شاهنشاه با خشم بانگ زد: «عمری شما را چراندم و سیرکردم؛ که چنین ناتوان و درمانده بمانید.»

---

۱ - پاذگوسبان یا مرزبان، فرمانده یک بخش از چهار بخش سپاه امپراتوری ساسانی بود که هر چهار پاذگوسبان (شمال، جنوب، خاور و باختر) زیر نظر سپهبد کل «ایران سپهبد» انجام وظیفه می‌کردند.

۲ - نیم‌روز به سرزمین‌های جنوبی ایران (سیستان، کناره دریای عمان و خلیج فارس، خوزستان و نیز بخش‌های وسیعی از سرزمین کنونی عراق) گفته می‌شد و مرکز آن بابل بود. ضمن این که اعراب مسیحی که در حیره زندگی می‌کردند؛ خراج‌گذار ایران و تابع امپراتوری بودند.

۳ - دستگرد پایتخت تابستانی خسرو پرویز بود و میان کرمانشاه و تیسفون قرار داشت. اکنون تنها بقایای آن مانده است.

۴ - ستاره‌شناسان و رمالان

پس فرمان داد آن‌ها را به دژخیمان بسپارند. اما سالار اخترماران پا پیش گذاشت و گفت: «خدایگان... شتاب نکنید، کسی که می‌تواند خواب خدایگان را بخواند، سایب پیشگو و خواب‌گزار یمنی است.»

مردان شیر با چهره آفتاب‌سوخته و سیبیل‌های پرپشت، اندیشناک به فراسوی کوهستان چشم دوخت. او نیک دریافته بود؛ خواب‌ها و کابوس‌های خدایگان آشفتنگی‌های فزونی برای ایرانشهر به همراه آورده است، بدتر از آن چنان به یاهوگویی کاهنان و خواب‌گزاران گوش می‌سپارد که اگر پیشگویی به زیانش باشد، باز آن را به کار می‌بندد. سال‌ها پیش پیشگویان او را از زندگی در تیسفون پرهیز دادند، پس برای همیشه پایتخت را ترک کرد و به دستگرد آمد. یا زمانی که کاهن هندی پیشگویی کرد، یکی از نوه‌هاش او را برکنار خواهد کرد و تاج و تخت را خواهد ستاند، فرمان داد همه فرزندان را زندانی کنند و سال‌ها نگذاشت برای خود همسری برگزینند، که مبادا نوه‌دار شود. بدتر از آن رومیان دشمنان سوگند خورده ایرانشهر، از این خوی شاهنشاه سود جسته و با گستاخی، هر چندگاه به شهرهای مرزی یورش می‌آوردند. هنوز چند سالی نیست به آذربایجان تاختند و آتش پاک آذرگشسب را آلودند، اکنون نیز سخن پراکنده‌اند که در اندیشه شاه‌نبرد خود هستند.

با نمایان شدن برج و باروی دستگرد؛ از اندیشیدن دست کشید و به رفتن خود شتاب داد. اسب‌ها نیز دریافتند و جان گرفتند.

پایتخت تابستانی شاهنشاه در میان باروی ستبر و پایدار کوهستان پنهان شده بود، برج‌های سر به آسمان کشیده با باروی پیچان و استوار، گویی ازدهایی است که گرد گوهری چنبره زده و از آن نگهبانی می‌کند.

مردان شیر از دیدن باروی شهر، ترس ناشناخته‌ی به جانش دوید. می‌دانست کسان فزونی به درون شهر پا گذاشته بودند، اما هرگز بیرون نیامدند. برای این که بر سه‌ش \* خود چیره شود، دستی به سیبیل‌هاش که ماهرانه یک‌نواخت شده بود، کشید. شنل گران‌بهای دارچینی‌ش را گرد خود پیچید و به آهستگی نجوا کرد: «به راستی خوی پادشاهان چنین است؟»

به سخنان پیشگویان گوش می‌سپارند، فرزندان خود را زندانی می‌کنند، به چشمان آن‌ها میل می‌کشند، خوار و شکست خورده می‌شوند، باز به سوی اخترماران و کاهنان روی می‌آورند!»  
 آوای گوش‌خراشی که مانند برخورد جنگ‌افزار سپاهیان بود، شنیده شد و دروازه بزرگ گشوده شد. چند سوار پوشیده در زره و جوشن دیده شدند و در پی آن آوای گرم و آشنایی شنید. استفاذ\* جیلنوس فرمانده گارد شاهی، با پیکری ورزیده و تنومند؛ در جامه رزم به پیشواز او آمد.

هر دو از دیدن یکدیگر شاد شدند و مهربانانه دیگری را در برگرفتند. جیلنوس مردان شیر را استاد خود می‌دانست که در جوانی به همراه دیگر جوانان خاندان شاهی، آموزه‌های رزم را از او آموخت و در اندک زمانی به فرماندهی گارد جاویدان رسید.

جیلنوس پس از خوش‌وبش بسوی آزاده رفت و با او نیز دوستانه برخورد کرد. آنگاه نگاهش بسوی پیرمرد خواب‌گزار کشیده شد، مردان شیر نگاه دوستش را دریافت، اما بدون این که چیزی بگوید، اشاره کرد او را با تخت روان به درون قصر ببرند.

جیلنوس خواسته دوستش را انجام داد، می‌دانست خدایگان برای دیدن خواب‌گزار یمینی دمی نیاسوده است. چرا که با بودن مترجمان تازی، از آزاده فرماندار و شهربان حیره خواسته بود بیاید سخنان پیشگوی یمینی را برگرداند.

قصر شاهنشاه در میان باغ زیبایی ساخته شده بود که به آن فردوس می‌گفتند، باغی با درختان تنومند، بوته‌های آراسته، گل‌هایی رنگارنگ و پرندگان دست‌آموزی که میان درختان و بوته گل‌ها می‌پریدند و خنیاگری می‌کردند. خیابان‌های سنگ‌فرش شده میان سبزه‌زارهای انبوه خودنمایی می‌کرد و نگهبانان گارد جاویدان پیرامون قصر دیده می‌شدند، نگهبانانی که فرمانده آنان، جیلنوس بود.

سواران در ارگ قصر از اسب‌ها پیاده شدند و خود از میان نگهبانان نیزه بدست گذشتند و پرده بزرگ و گل‌دوزی شده را کنار زدند و به درون قصر رفتند.

\* - از درجات نظامی سپاه امپراتوری بوده است.

مردان شیر بارها به این جا آمده بود و قصر را به نیکی می شناخت، اما آزاده نخستین بار آن را می دید، برای این از شکوه و بزرگی آن شگفت زده شد. گرچه خودش در قصر خورنق زندگی می کرد، قصری که به فرمان شاهنشاه بهرام ساخته شده بود و بزرگی و زیبایی آن زبانزد بود، اما اکنون دریافت خورنق پیش این قصر؛ کلبه‌ی پیش نیست.

پیش از آن که به تالار قصر وارد شوند، برابر آیین دربار شنل و جنگ افزارهای خود را از به انبار گبذ\* سپردند، اما کلاه از سر برنداشتند. کسی نمی توانست با جنگ افزار بدرون قصر برود، اما کلاه و نشان‌ها، رسته آنان را نشان می داد و شکوه و سرافرازی برایشان می آورد.

مردان شیر پیشاپیش با کلاه یاذگوسبانی، اما با گام‌هایی نه چندان استوار به درون قصر پا گذاشت. سپس آزاده با کلاه تاج‌نشان شهربانی و گوهرهایی که چشم هر بیننده‌ی را جادو می کرد. واپسین نفر جیلنوس با کلاه فرماندهی گارد جاویدان، همراه دوتن سرباز قوی پیکر که پیشگوی یمنی را در برگرفته بودند وارد شدند.

در تالار قصر انبوه درباریان مهمه کرکننده‌ی راه انداخته بودند. همسران و زنان سپیددیا، نوازندگان و آوازه خوانان افسانه‌گو، بازیگران و نمایش دهندگان شورانگیز، کنیزکان و خواجهگان رنگارنگ، کارگران و بردگان نیرومند، چاکران و پزندگان ماهر و انبوه درباریان، در پناه بوی خوش نواز عود و کندر میان یکدیگر می لولیدند.

در گوشه قصر سالار دبیران پنجگانه به همراه دبیران خود و سالار اخترماران که از زور پیری خم شده بود؛ دیده می شدند. مردان شیر و دیگران نیز به آن‌ها پیوستند.

درباریان با دیدن آن‌ها به خود آمده و کرنشی کردند، اما اندکی نگذشته بود که از آنسوی تالار خروش گئورگ‌بذ سالار چاکران و کارگران شنیده شد که بر سر آن‌ها بانگ زد. او که ترسایی بود، از پشتیبانی شه‌بانو شیرین برخوردار بود، برای همین بر انبوه درباریان خدایی می کرد.

\* - مسئول اسلحه خانه

سپس سر و کله ماه‌آذر پیدا شد. اگر گئورگ‌بذ خود را نورچشمی شه‌بانو می‌دانست، ماه‌آذر رایزن بزرگ دربار و نزدیکترین کس به خدای‌گان بود. او در نبود نخست‌وزیر که در اکنون در تیسفون بسر می‌برد، خود را برتر از دیگران می‌دانست. کسی که کارش را از آشپزخانه قصر شاهی آغاز کرد، اما در اندک زمانی توانست پیشرفت کند و رایزن خدای‌گان شود. این نوآوری را او آغاز کرد، اما اینک گروهی از خواجگان و بی‌مایگان به آسانی به رسته‌های بالا رسیده‌اند.

مردان شیر با دیدن ماه‌آذر دوباره دچار همان سَهش گنگ شد. نمی‌دانست چکارش شده است، هیچ‌گاه این اندازه هراسان نشده بود، نگاهش را به سوی دیگران چرخاند. نشانه‌های ترس و نگرانی در چهره دیگران نیز دیده می‌شد، مگر جیلنوس که آرام و خاموش بود. هیچی آرامش او را برهم نمی‌زد. جیلنوس نگاه دوستش را دریافت و با اشاره خواست آرام باشد. اما سَهش گنگ او را رها نمی‌کرد. آن‌گاه زخم پاش تیر کشید. ناخودآگاه نالید: «باز این زخم اهریمنی...!»

زخمی که از پیکان یکی از پیکان تیراندازی تازی درست شده بود و هرگاه هراسان می‌شد درد به جانس می‌افتد. از درد چشمانش را بست، یکباره هیکل‌های سیه‌چرده آنان، با چفیه‌ها و دشدشه‌های سپید و شمشیرهای خمیده خون‌آلود پیش دیدگانش نمایان شد. آوای کرکننده شیپورها او را بخود آورد؛ هنوز زخم پایش درد می‌کرد، اما به خود نهیب زد، مبادا ذره‌ای بلند، که کوران، کژاندانان و بیماران نزد خدای‌گان جایی نداشتند. غرش شیپورها خاموش نشده بود؛ که ماه‌آذر آن‌ها را بسوی تالار بارعام راهنمایی کرد. بار دیگر پیشاپیش دیگران با گام‌های لرزان راه افتاد.

از هلیزهای تودرتو و دیوارهایی که سراسر آن را با نگاره‌ها و پیکره‌های پادشاهان ساسانی، در جامه رزم یا شکار آراسته شده بود؛ گذشتند و روبروی پرده بزرگ در جایگاه خود نشستند.

دست‌ها در آستین، پدام\* به دهان و نگاه خود را به زمین دوختند. ماه‌آذر سمت راست پرده نشست، کنار او سالار اخترماران و سپس سالار دبیران پنج‌گانه به همراه پنج دبیر، با همراه داشتن دفتری بزرگ و غلاف‌های پایپروس و سمت چپ پرده مردان‌شیر و پهلوی او جیلنوس و آزاده، در جای‌گاه همیشگی خود. پیشگوی یمنی میان آن‌ها زانو زد و سر در گریبان خاموش در خود مجاله شد.

لختی گذشت موبدموبدان به همراه هیربدان‌هیربد (سالار آتشکده‌ها و داور بزرگ) آمدند و نزدیک پرده ایستادند. کمی دورتر نگهبانان نیزه بدست خاموش و خشک تندیس‌وار نگهبانی می‌دادند. گرزهای آتشین روی دیوارها و ستون‌ها اخگر لرزان خود را می‌پاشید، بدون آن که بتواند بر تاریکی ترس‌آور آنجا چیره شود. مگر آن سوی تالار روشنایی رمزآلودی از میان روزنه‌های آسمانه\* به درون می‌تابید و دنیای زندگان را به رخ آن‌ها می‌کشید. شیپورها از جایی که دیده نمی‌شدند غریدند، همگی مگر موبدموبدان و هیربدهیربدان، برزمین افتادند و آوایی که کسی نمی‌دانست از کجاست، شنیده شد:

«شاه شاهان، کسر کسروان؛ شاهنشاه نیمی از جهان، مردی جاوید در میان خدایان و خدایی توانا در میان مردم. شهریاری که با خورشید برمی‌تابد و دیدگان شب بخشش اوست.»

پرده بزرگ جایگاه کنار رفت، شاهنشاه بر تختی بزرگ و بالشی نرم تکیه زده بود. تاجی آراسته با حک و نگار از طلا، تقره، مروارید و سنگ‌های گران‌بها بر سر داشت. با جامه‌ی ابریشمی برنگ بنفش برتن. ابروانی پیوسته، ریش و موئی سیاه و دراز که با وجود گذر سال‌ها، نه کم و نه سپید شده بود و انگشتانه‌ی که پایین ریش او خودنمایی می‌کرد.

شاهنشاه دستش را به نشانه آزاد بودن بالا آورد. سالار دبیران دفتر خود را باز کرد، دبیران برگه‌ها را از غلاف‌ها بیرون آوردند. هر سخنی بایستی نوشته می‌شد، آیین دربار چنین دستور می‌داد. بزودی بوی زعفران و گلاب آمیخته با پایپروس بینی آن‌ها را نوازش داد. بویی که از برگه‌های پایپروس برخاست.

\* - دستمالی نازک و توری که بردهان می‌بستند تا نفس آن‌ها هوا را آلوده نکند.

\*\* - سقف.

مردانشیر به یاد آورد؛ چگونه سال‌ها پیش پیام‌ها روی برگه‌هایی نوشته می‌شد که به دشواری از پوست گیاهان ساخته می‌شد، اما زمانی که سرزمین مصر با دلاوری شاهین گشوده شد، پایپروس را با خود به ایران شهر آورد، اما چون بوی آن شاهنشاه را آزار می‌داد، آن را با خوش بوکننده‌های زعفران و گلاب درمی‌آمیختند.

شاهنشاه با نگرانی پیشگوی یمنی را نگریست و با خود نجوا کرد: «آتش سپند در آتشکده‌ها فروزان. موبدان، این نگهبانان روشنایی، آماده نگهداری و گسترش آیین مزدا. فرماندهان، سراسر گوش به فرمان! پس چیست این بدشگونی و خواب‌های پریشان؟!... مزدا اهورا یاریم کن تا بر این پریشانی چیره شوم.»

گویی با این سخنان نیرو گرفت، چون یک‌باره نگاهش را به پیشگوی یمنی دوخت، بعد انگشت خود را بالا آورد. آزاده برخاست و کنار پیشگو زانو زد، دستان قوی و بزرگش بر شانه نزار و استخوانی او نشست و به آهستگی خواب شاهنشاه را خواند.

لختی گذشت تا خوابگزار توانست سخن بگوید، سخنانش به دشواری شنیده می‌شد. آزاده واژه به واژه با آوای رسا برگرداند: «شاهنشاه بنی‌ساسان در خواب دیده... اشتران تازی، اسبان پارسی را پی خود می‌کشند... دجله را در می‌نوردند... به همه سرزمین ایران می‌رسند.»

سایب دوباره خاموش شد، بار دیگر که سخن گفت آهسته‌تر و کندتر: «پس مردم برخیزند، کاوه شورش کند، دارنده عصا بیاید، شاهنشاه بشکند، دوازده شاه و شه‌بانو بر تخت شاهی نشینند، آنگاه دودمان ساسان برباد رود.»

آوایی به گوش نمی‌رسید، مگر جلازولزی سوختن روغن گرزهای آتشین، که به ناله و زاری شکنجه شدگان می‌مانست. چهره شاهنشاه در پرتو روشنایی تالار دگرگون شد. دودمان ساسانی برباد رود! ... چگونه توانست چنین گستاخانه سخن بگوید، تاکنون کسی این چنین سخنی نگفته بود. اما چرا... سال‌ها پیش مردی از تازیان که خود را پیامبر می‌نامید؛ برایش پیامی فرستاد و از واژگونی تخت شاهی سخن گفت، او چنان گستاخ بود که نام خود را نخست نوشته بود. برای این پیامش را پاره کرد و فرمان داد او را به سزای این گستاخی نابود کنند، اما کاهنان او را از این کار بازداشتند.



خواست فرمان دهد زبان پیشگو را از پس گردنش بیرون بکشند، اما اندیشید نخست بداند چه کسی برهم زنده فرّ شاهی است. خشمناک غرید: «دارنده عصا! کاوه زمان!... این‌ها چه سخنانی است؟ او کیست، نامش را بگو؟»

سایب که نیرویش را از دست داده بود و دیگر نمی‌توانست درست سخن بگوید، واپسین نیروش را بکار برد. واژه‌ها به دشواری از دهانش بیرون می‌آمد. بریده بریده گفت: «او مردی است... از سرزمین نیم‌روز... نام او...»

آزادبه سرش را نزدیک‌تر برد. اما پیشگو دیگر دم برنیاورد و سرش به یک‌سو افتاد. شاهنشاه با خشمی برافروخته غرید: «چرا خاموش شد؟!»

کسی چیزی نگفت. سایه ترس و هراس بر چهره یک‌یک آن‌ها سنگینی می‌کرد. «مردی از نیم‌روز؟!... او کیست که می‌خواهد دودمان ما را آلوده کند؟... چرا زبان در کام فرو برده‌اید؟»

موبدموبدان که خشم شاهنشاه را دید؛ پیش آمد و با آوای لرزان گفت: «خدایگان انوشک بویذ...<sup>\*</sup> بهتر است اندیشه‌های ناپاک را از خودتان دورکنید، اگر گفته‌های این کاهن درست باشد، سالیانی که دوازده پادشاه سلطنت کنند، زمان درازی خواهد بود.»

دیگران با شنیدن سخنان موبد کمی بخود آمدند و سرشان را بالا آوردند. مردان شیر از زیر چشم؛ نیم‌گاهی به دیگران کرد، تازه دریافت هیربدان نگاه اهریمنی خود را به او دوخته است.

شاهنشاه به سوی سالار اخترماران بانگ زد: «در این کار بنگرید و پاسخ آن را بیابید، ما او را می‌خواهیم!»

سپس به تندی از تخت پایین آمد و در تاریکی دهلیزی که پشت سرش بود ناپدید شد. با رفتن شاهنشاه تاج بزرگ در میان زمین و هوا آویزان ماند. تاجی که از سنگینی هیچ سری تاب نکه داشتن آن را نداشت، برای همین با زنجیرهای باریکی به آسمانه آویزان می‌کردند و شاهنشاه زیر آن می‌نشست.

\* - شاهنشاه جاوید باشد.

با رفتن شاهنشاه بزرگان آهی به آسودگی کشیدند. مردان شیر دریافت بار سنگینی از دوشش برداشته شده است. پیش از آن که سربازان و خواجهگان، به فرمان سالار احتراماران کالبد سایب را ببرند و در گورستان ترسایان به خاک بسپارند، همراه جلینوس و آزاده از قصر بیرون آمد. شب را نزد جلینوس بسر برد و پگاهان روز دیگر از دستگرد بیرون آمده و در جاده شاهی بسوی تیسفون روان شد.

مردان شیر روی اسب خم شد و به تندی می‌تاخت. هنوز نتوانسته بود سخنان سایب را فراموش کند. زیر لب نجوا کرد: «براستی او چه می‌خواست بگوید؟ چه کسانی در نیم‌روز زندگی می‌کنند؟ مگر گروهی تازی بیابانگرد که خوراکشان سوسمار و چلباسه است.» آنگاه به یاد نبردی افتاد که سال‌ها پیش با تازیان کرده بود. به یاد آورد چگونه شاهنشاه، تازیان حیره را که خراج‌گزار ایران‌شهر بودند، با خود دشمن کرد. این امر زمانی آغاز شد که گروهی از نعمان منذر پیشوای تازیان، نزد شاهنشاه بدگویی کردند و او را به خشم آوردند، پس فرمان داد نعمان را دستگیر و زندانی کنند؛ آنگاه با این کار خرسند نشد و فرمان داد در زندان او را بکشند.

جانشین نعمان، یکی دیگر از تازیان بود که ایاس نام داشت و ترسایی بود. شاهنشاه برای پیشگیری از شورش خاندان نعمان، فرمان داد دارایی و جنگ‌افزا او را به سود خزانه بستانند. تازیان که نمی‌خواستند بیش از این خوار شوند، بر شاهنشاه شوریدند و پیش از آنکه ایاس بتواند جنگ‌افزارها را به پایتخت بفرستد، بر او یورش بردند. نخویرزادگان شهربان ایرانی حیره، با سربازان اندک خود نتوانست از پس شورشیان برآید و بدست آنان کشته شد.

شاهنشاه به مردان شیر فرمان داد با سپاهش بسوی تازیان برود تا یکی از سه راه را برگزینند: نخست جنگ‌افزار بر زمین گذارده و در بند شوند، دوم از این دیار رفته و در بیابان پراکنده شوند و سوم خود را برای نبرد آماده نمایند.

تازیان سومین راه را برگزیدند، همان که مردان شیر از آن بیزار بود. سیاوش فرزند بزرگش که تازه آموزشگاه افسری را به پایان رسانده و همراهش بود، از این امر رنجید و با ناخرسندی خروشید: «پدر...! چرا باید با هم پیمانان خود بچنگیم؟»

مردان شیر به سخنان فرزندش گوش نداد. چرا که نه می‌خواست و نه می‌توانست از فرمان شاهنشاه سرپیچی کند. پس در اندک زمانی، با سپاهی سنگین و زرهی با اسب و پیل و به همراه راهنمایان تازی بسوی حیره تاخت. تازیان راه بلد چون دانستند باید با برادران خود نبرد کنند، گریختند و او را در بیابان رها کردند. در پی آن با سپاهش در بیابانی پا گذاشت که آن را نمی‌شناخت. جایی که تا چشم کار می‌کرد تیرگی بود و بارش شن. شنی داغ و سوزان که بیابان را موج می‌داد و دنیا را پیش دیدگانش تیره کرده بود. هوا چنان سوزان بود که از بدن اسب‌ها و پیل‌ها افشرد\* سرازیر شده بود. سربازان نیز از تشنگی زیانشان به کام‌شان چسبیده بود. سرگردان به هر سوئی می‌تاخت، اما راه به جایی نمی‌برد، نه تازیان دیده می‌شد و نه آبادی بود. هوا هر دم بیشتر داغ می‌شد. در واپس دم که می‌خواست برگردد، گروهی از آنان را دید که در دشت جبابات اردو زده بودند. میان دشت جنگجویان خاندان نعمان و دو سوی دیگر جنگاوران خاندان طی و عجمان با اسب و شتر آرایش یافته بودند.

میان روز بود که نبرد آغاز شد. چیزی نشده شیهه اسبان و غرش پیل‌ها دشت را درنوردید. تازیان که تاب جنگیدن با سپاه سنگین را نداشتند، تا بخود آمدند شیرازه‌شان از هم پاشید و گروه فزونی از مردان جنگی خود را از دست دادند. در اندک زمانی دشت به خون سرخ رنگین شد، اسبان و شتران بی‌سوار به هرسویی گریختند. دیگرانی که زنده مانده بودند چون مرگ را در یک گامی دیدند، بسوی چادرها دویدند تا زنان و فرزندان خود را بردارند و بگریزند. اما فرمانده خاندان طی که حنظله نام داشت و کشنده ایاس و جانشین او شده بود، می‌دانست پارسیمان هیچ‌گاه در پی دشمن گریزان نمی‌تازند، پس نخست فرمان داد بند هودج‌ها را ببرند که یارانش نتوانند بگریزند، آنگاه بانگ زد هرکس بگریزد، او را به آبادی راه نخواهد داد و بایستی آواره بیابان شود.

زنان تازی که بیش از مردان خود از ننگ شکست خوار شده بودند، به یاری او شتافتند و با سراینده‌گی و رجزخوانی مردان را وادار به بازگشت کردند. آن‌ها یک‌دل گفتند، اگر شکست بخورند پارسیمان زنان و فرزندان را به بردگی خواهند برد.

\* - عرق

حفظه که زمینه را مناسب دید، به سوی خیمه‌ش رفته؛ خفتان خود را به نیزه کرد و خروشید، تا زمانی خیمه فرو نریخته، کسی نباید بگریزد.

یکی از رزمندگان تازی با هیجان خروشید: «حفظه بندبر...! حفظه بندبر...!» دیگران نیز او را همراهی کردند. بزودی آوای خروشان تازیان در دشت پیچید. حفظه برای این که بیشتر آن‌ها را به هیجان بیاورد، آستین‌های خود را برید که بهتر بچنگد. سپس هم‌آورد خواست و به پارسی بانگ زد: «مرد... مرد...!»

مردان شیر تزی از رزمندگان خود را برای نبرد تن به تن فرستاد. تازیان مگر در یک مورد؛ بار دیگر شکست خوردند، آن جا بود که رو به نبرد فرسایشی آوردند. سوار بر شترهای خود یورش می‌آوردند، اما نزدیک نشده دوباره باز می‌گشتند.

مردان شیر نمی‌دانست چکارکند. دوست نداشت جنگجویان خود را برای نبرد پراکنده و بیهوده درگیر کند؛ از سویی نمی‌توانست بیش از آن بماند. هوا داغ و سوزان شده بود، گویی از آسمان آتش می‌بارید. خستگی و تشنگی بر سپاهیان چیره شده بود و آب آشامیدنی رو به پایان بود. پس گروهی از چابک‌سواران تیرانداز را به جنگ فرستاد و خود با سپاه به جستجوی آب برآمد.

یک‌باره زمزمه‌ای بگوش رسید که در پشت تپه روبرویی می‌توان آب پیدا کرد. سپاهیان چشم بسته بسوی تپه تاختند، جایی که به آن ذوقار می‌گفتند. اما پیش از آن که برسند، با تازیان کمین کرده روبرو شدند. تا خواستند بازگردند، گروه فزونی از سپاه گرفتار شدند و از پا درآمدند. خودش زخمی شد و سیاوش تا یک گامی مرگ پیش رفت.

چشمانش را بست و ناخودآگاه زمزمه کرد: چه دوزخی بود! اسبم در گرد و خاک تیره، سرگردان گرد خود می‌چرخید. در میان پیکرهای مه‌آلود سربازان می‌پنداشتم در دوزخ هستم. گرفتار گروهی از مردان سیه‌چرده با موهای وزوزی و لب‌های کلفت شده بودم که بوی تنشان بیزارم کرده بود. بیشتر تکاوران و جنگجویان از پای درآمدند. نزدیک بود سیاوش نیز به کام مرگ فرو رود که آزادبه به یاری‌ش شتافت. آزادبه خود که دلاورانه می‌جنگید گرفتار چرخه تازیان شده بود. دریافتم اگر چرخه آن‌ها را نشکافم، از این گرداب مرگ رهایی نخواهیم یافت. تندرآسا تاختم تا راه گریزی بیابم. هُرم گرما در تیرگی میان‌روز بیابان؛ همراه با آوای

هلله تازیان آشفته‌ام کرده بود. یارام در کنارم، نه از زخم دشمن که از گرما و تشنگی بر زمین می‌افتادند. خودم نیز گرم شده بود. به ناچار زره را از تن کردم، ساق‌بند را نیز باز کردم و چشم بسته به پیش راندم، اسب نیز دریافت بایستی از این گرداب مرگ رهایی یابد. خروشیدم و جنگ‌آوران را به پیشروی فرا خواندم. اسب از جا کنده شد. بر روی زین خم شدم تا بهتر بجنگم. گویی در هوا پرواز می‌کردم. سبکبال و چالاک در پی دشمن تاختم و شمشیرزنان به سوی آن‌ها یورش بردم. گروهی از آن‌ها را پراکندم که ناگه پیکانی ران پایم را درید، درد توان‌فرسایی به جانم نشست و دنیا پیش دیدگام تیره و تار شد. سپس بیهوش شدم. زمانی که بخود آمدم دریافتم آزاده آب به چهره‌ام می‌پاشد. خواست در جایم بمانم. سپس با نیروی فزون پیکان را بیرون کشید. بار دیگر موجی از درد جانم را در نوردید. دردی که تا بن استخوان رسید، اما دم نزد. با پارچه‌ی پاکیزه زخم را بستم تا خون بند بیاید. آزاده دوباره به چهره‌ام آب پاشید. از این کار دچار سه‌ش شیرینی شدم، گویی از دوزخ به بهشت افتاده‌ام.

با این که توانسته بودیم چرخه تازیان را بشکنم و آن‌ها را بگریزانیم، اما شکست بدی خورده بودیم. بیشتر سپاهیان کشته شده بودند، سراسر دشت از کالبد سپاهیان پوشیده شده بود. سپاه پراکنده را گرد آورده و باز گشتیم.

مردان شیر به یاد آورد، اندک پس از آن با سپاه دیگری تازیان را تار و مار کرد، و پاداش آن پیروزی پاذگوسبانی نیم‌روز بود، آزاده نیز جانشین نخویرزادگان، شهربان حیره شد، اما زخم آن شکست تاکنون همراهش بود. برای این زمانی که ناچار شد با خانواده به بابل - تختگاه سرزمین نیم‌روز - بیاید و زندگی کند، هیچگاه نتوانست به زندگی در آنجا خو بگیرد. پس گاهی بابل بود و زمانی در تیسفون بسر می‌برد. اما آزاده از اینکه شهربان حیره شد، چنان خشنود شد که تندی خانواده خود را به قصر خورنق برد، قصری که از سوی شاهنشاه بهرام در حیره ساخته شده بود و به قصر بهرام گور شناخته می‌شد. او با هزار سوار سنگین‌رزم هزارید و شهبان آن جا ماند، که مبادا دوباره اندیشه یورش به سر تازیان بزند.

به دو راهی تیسفون که رسید، اسبش را نگه داشت؛ و از آزاده خواست به همراه نیمی از سربازان به پیروزشاپور\* برود و آنجا بماند. خودش می‌خواست سری به تیسفون بزند. برای واپسین بار برگشت و نگاهی به پشت سر خود انداخت. دستگرد در دوردست‌ها میان کوهستان پنهان شده بود. لختی به کوهستان نگریست، شاید هنوز باور نمی‌کرد زنده از دستگرد بازگشته است. نخواست بیش از آن بماند، تندی برگشت، به اسب خود مهمیز زد و از جاده‌ی که به تیسفون می‌رسید، به تاخت در آمد.

برای این که تندتر برود روی اسب خم شد و یک‌ریز مهمیز زد. جاده با تندی باورنکردنی از پیش دیدگانش می‌گریخت. همچنان چنان تاخت تا به جاده‌ی رسید که دو سوی آن درخت‌های توت و پیرامون آن باغ‌ها و تاکستان‌های انبوهی دیده می‌شد. با اینکه پاییز بود، اما هنوز تک و توک درختانی سبز بودند و کشاورزان و دهقانان در میان باغ‌ها کار می‌کردند.

بدون این که بگذارد اسبش دمی آرام بگیرد؛ می‌تاخت و پیش می‌رفت. در خاموشی هراسناک جاده، تنها زوزه باد بود که در گوش‌هاش هُر هُر می‌کرد. میان‌روز به پاسگاه بزرگ شاهی رسید. اسبش را نگه داشت، تا کمی بیاساید و خوراکی سبک بخورد. زمانی که خستگی از تن اسبان و سربازان بیرون رفت دوباره راه افتاد. چند فرسنگ دیگر که تاخت، دوباره تند کرد و با آوای فروخته‌ای که تنها خودش شنید نجوا کرد: «باید پیش از تاریکی از دروازه‌ها بگذرم.»

هنوز سخنش را به پایان نبرده بود؛ آب گل‌آلود و خروشان دجله دیده شد. با قایق‌های بهم پیوسته‌ی که مردم از این سوی دجله به آنسوی رود می‌رفتند. کمی دیگر که گذشت وزش باد بوی خاک و نای بینی‌ش را نوازش داد. در پی آن باروی بزرگ پایتخت خودش را به رخ کشید. باروی نیم‌گردونه که پیرامون شهرهای پایتخت کشیده شده بود و تا کنار دجله می‌رسید، با کمان‌دارانی که شبانه روز روی آن نگهبانی می‌دادند و آنجا را دژی دست نیافتنی ساخته بودند.

\* - آخرین شهر امپراتوری بود و انبار آذوقه و سلاح امپراتوری، برای همین پس از تصرف آن شهر از سوی اعراب، نام شهر انبار نامیده شد.

آفتاب از روی زمین رخت بریست که به پشت دروازه‌ها رسید. با خرسندی به درون پایتخت رفت، می‌دانست اگر کمی دیرتر رسیده بود، بایستی شب را پشت دروازه می‌ماند. بزودی هوا تاریک شد و سایه برج‌ها در پرتوی گرزهای آتشین خودنمایی می‌کرد. اکنون به آهستگی می‌رفت، دیگر شتابی نداشت. هنوز زمین از آفتاب گرم بود که خود را نزدیک میدان بزرگ تیسفون دید. خانه خودش در تیسفون بود، اما به سمت خانه‌ش نرفت. راه خود را کج کرد و بسوی شاهراه اسبانر\* روان شد. جایی که بیشتر بزرگان خانه داشتند. اسفندیار نیز پس از این که نخست‌وزیر شد، خانه‌ی بزرگ و اعیانی برای خود بنا کرد. اما او در همان خانه‌ی که در جوانی در تیسفون کهنه خریده بود با تنها پسرش زندگی می‌کرد. گرچه از زمانی که مهرمز با دختر اسفندیار نامزد شده بود، او نیز کمتر به خانه می‌آمد و نزد آن‌ها بسر می‌برد.

از پناه خانه‌هایی که از سنگ و خشت ساخته شده بودند و از میان کوچه‌های سنگ‌فرش با آبراهه‌های بی‌شماری که آب را از دجله به درون خانه‌ها می‌برد، گذشت تا به زمین بایر و بی‌درختی رسید. این زمین مرز دوشهر تیسفون و اسبانر بود. این جا دیگر مردم دیده نمی‌شدند، تنها گاه سوار یا پیاده‌ی به چشم می‌خورد که به سوی تیسفون می‌رفت یا می‌خواست به اسبانر برود.

در اسبانر چراغ‌های روغنی؛ شهر را مانند روز روشن کرده بود. به همراه روشنایی گرزهای آتشین روی قصر ایوان که مانند ستارگان چشمک می‌زدند. بزودی بادی خنک و تند وزیدن گرفت و خاک و خاشاک را به هرسویی پرتاب می‌کرد. گرد و خاک چسبناکی به چهره‌ش نشست، اما این امر آزارش نداد. از کوچه‌های تنگ و باریک، اما تمیز و سنگ‌فرش اسبانر یکی‌یکی گذشت و به خانه اسفندیار رسید.

\* پایتخت امپراتوری از هفت شهر مستقل تشکیل شده بود. اسامی این شهرها عبارت بودند از: ۱- تیسفون کهنه یا «عتیق» ۲- تیسفون نو یا «اسبانر» این شهر نخست محله اعیان نشین تیسفون بود و در اواخر حکومت ساسانی به شهری مستقل تبدیل شد. ۳- ویه‌انتیوک یا «رومگان» این شهر به فرمان خسرو اول و با کمک مهندسان و اسرای رومی ساخته شد. ۴- ویه‌اردشیر یا «سلوکیه» ۵- ساباط یا «ولاش‌آباد» که به فرمان شاه و لاش ساخته شد. ۶- ماحوزا ۷- زینان. سه شهر نخست در بخش شرقی و چهار شهر بعدی در سمت غربی دجله احداث شده بود. مردم برای رفت و آمد میان این شهرها، از دوپل چوبی که روی دجله ساخته شده بود، استفاده می‌کردند.

اعراب پایتخت ساسانی را ملداین می‌گفتند. گروهی معتقدند که ملداین به معنای مجموعه شهرها (مدینه) است که درست نیست و ملداین واژه آرامی است.

نور کم سویی از پنجره ها به بیرون می تایید، کمی دورتر سایه شاخه‌های درخت با وزش باد، مانند مترسکان به پیچ و تاب افتاده بودند.

هنوز از اسب پایین نیامده بود که نگهبانی درب چوبی را باز کرد. در پی آن میرآخور خانه پیش آمد برای بردن اسب‌ها به ستورگاه. سربازان به جایگاه خود رفتند و او همراه آجودان خود به درون خانه رفت.

پیش از آن که پا به درون خانه بگذارد، سالار چاکران خانه نزدیک شد و کرنشی کرد و شنل و جنگ‌افزارش را گرفت و پرده را کناری زد. سپس همه گفتگوهای را شنید که با خنده درآمیخته بود. دریافت دوستش مانند همیشه میهمان داشت.

بزودی خود اسفندیار به دیدنش آمد. از دیدن یکدیگر شاد شدند. اسفندیار می‌دانست دوستش خوابگزار تازی را نزد شاهنشاه برده است، اما می‌خواست از زبان او بشنود. مردان شیر گفتنی‌ها را بیان کرد، آنگاه با چشمان ترس خورده گفت: «می ترسم.»

اسفندیار با آرامش و مهربانی دلجویانه و بریده بریده گفت: «چرا باید نگران باشی؟!... این نمایش بارها ... انجام شده است!»

«دلم گواهی بد...»

اسفندیار بدون این که بگذارد دوستش سخن دیگری بر زبان آورد، وادارش کرد نزد میهمانان برود. مردان شیر چیزی نگفت، اما اشاره کرد نخست گرد و غبار راه را از خود بزداید. دو تن از چاکران، که چنین چیزی را پیش‌بینی می‌کردند، با لگن‌های مسین شستشو پیش آمدند و او را بسوی آب‌ریزگاه همراهی کردند.

مردان شیر پس از شستشوی به تالار بزرگ وارد شد. چلچراغ‌های پیه‌سوز، مانند روز آنجا را روشن کرده بود. بوهای خوشی نیز در هوا پراکنده بود. در گوشه تالار؛ میز بزرگی به چشم می‌خورد که روی آن سینی‌هایی از میوه‌های پاییزی و نزدیک آن کوزه‌های شراب با جام‌های سفالین چیده بودند.

میهمانان با دیدنش بسوی او آمدند. نخست استفاد راه‌زاد، فرمانده سواران پیش آمد، در کنار او استفاد گشتاسب فرمانده پیادگان دیده شد. پس از آن استفاد زاذان فروخ سالار دژ



انوشبرد\* با اندام فربه و کوهی از پیه و چربی دیگران را پس زد و او را در بر گرفت. مردان شیر به شادباش یک‌یک آن‌ها پاسخ داد. میهمانان بی‌تابانه و با کنجکاوی از پیشگوی بینی پرسیدند. اما چون کوتاه پاسخ داد، با یکدیگر گفتگو پرداختند و هرکس سخنی گفت.

مردان شیر چنان به اندیشه فرو رفت، که ندانست میهمانان کی رفتند، تنها زمانی که همسران اسفندیار برای خوش آمد نزدش آمدند، به خود آمد.

زن‌ها با چادرهای گل‌داری که از بین موهای سیاه روغن زده روی شانها و بازوان برهنه‌شان افتاده بود، یک‌ریز از او پذیرایی کردند. اما با پیوستن اسفندیار آن‌ها را تنها گذاشتند تا بتوانند به آسودگی با هم گفت‌گو کنند.

پاسی از شب گذشته بود که خواجه‌ای آن‌ها را برای خوردن خوراک شام‌گاهی فراخواند. چاکری نیز آتش‌دان مسی بزرگ را پر از روغن کرد تا آتش فروزنده‌تر شود. همگی روبروی آتش نشستند. مردان شیر نیایش شام‌گاهی خواند، اما اسفندیار وانمود کرد نیایش می‌کند. او چندان دلبسته آیین مزدا نبود. از دید مردان شیر این تنها خوی ناپسند او شمرده می‌شد.

پس از نیایش پشت میز چوبی بزرگ نشستند. یکی از همسر جوان اسفندیار که آرایش دل‌ربایی ابروانش را پیوند داده بود و موهای روغن‌زده‌ش از زیر چادر گل‌دارش بیرون ریخته بود، یک‌ریز لب‌های سرخس به خنده باز می‌شد. دیگری نیز بازوان برهنه‌ش را از زیر چادر بیرون آورد تا برای میهمان شراب بریزد. و آن یکی که جوان بود چشم از میهمان بر نمی‌داشت. اما همسر بزرگ اسفندیار که او را پادشاه بانو می‌نامیدند با فرنگیس و دو پسر خردسالش در گوشه میز خاموش نشسته بود. فرنگیس شرم‌گین از بودن مردان شیر چشم‌های زیبای خود را به میز دوخته بود.

مردان شیر زود از خوردن دست کشید، اسفندیار دریافت دوستش خسته است و خوابش می‌آید. چون خودش روزها دیر بیدار می‌شد، پیش از خواب با او وداع کرد و یکی

\* - انوشبرد زندان بزرگی که هزاران زندانی در آن در بند بوده اند. هرکس به آنجا فرستاده می‌شد، فراموش می‌شد. برای همین آن را دژ انوشبرد «فراموشی» می‌گفتند. (به روایتی محل آن در خوزستان «شوشتر» بوده است)

از زنان جوان خود را به نزد مردان شیر فرستاد؛ تا تنها نباشد. مردان شیر خواست سرباز زند، اما دوستش گفت کسی نیایستی در خانه من تنها بخوابد.

مردان شیر از خستگی روانداز را روی خود کشید و چشمانش را بست، اما پیش از آن که خواب اندیشه‌اش را تباه کند، دستان گرم و نرمی به زیر جامه‌ش سر خورد. ندانست چگونه شد که او نیز دستانش را به تن زن آشنا کرد، آن‌گاه دستانش به چیز سفت و ناآشنایی خورد. اینک که پس از ماه‌ها زنی در بستر خود می‌دید، دچار سهش گنگی شد. پیش از آنکه خود را دریابد، لبان نمناک و داغ زن بر دهانش نشست و گرمای شیرین آن به تنش دوید.

مردان شیر پیش از آن که سپیده بزند، بیدار شد. زن پهلوش به خواب ژرفی فرو رفته بود. به آهستگی برخاست و جامه‌ش را پوشید. خواجه‌ای لگن شستشو را به آب‌ریزگاه برد. پس از آن روبروی آتشدان مسی نیایش بامدادی خواند. چاکران ناشتایی باشکوهی روز میز چیده بودند. عسل کوهی، کره، شیر داغ با نان گرم و تازه. مردان شیر شگفت زده شد که چه زمانی نان را پخته بودند که هنوز گرما از آن برمی‌خاست.

او تنها کمی نان خورد و کاسه‌ای شیر نوشید. زمانی که روشنایی پگاهان از روزنه‌های آسمانه به درون خانه تایید، بیرون آمد. سربازان نیز سوار بر اسب‌های خود آماده بودند.

سربازان را بسوی دجله فرستاد و فرمان داد آن‌جا نزدیک قصر سپید بمانند تا او به آن‌ها بپیوندد. با رفتن سربازان به همراه آجودان خود از راه دیگری به تاخت درآمد.

شاهراه را که پیمود بسوی میدان بزرگ رفت. جایی که بزه‌کاران را کیفر می‌دادند. گوشه میدان چندین نیزه دیده می‌شد، با سپرهایی که به آن آویزان بود. ناگهان آوایی شنید. در پی آن سربازان مرد نگون‌بختی را برای پادافره\* کشان کشان بسوی میدان آوردند، زنی نیز زاری کنان همراه آنان می‌آمد.

نمی‌خواست تماشاچی پادافره باشد، به اسبش مهمیز زد و به تندی از آنجا دور شد. بزودی به بنای آجری چهارگوش و بدون پنجره‌ای رسید. پیش از آن که به درون آتشکده برود، چشمش به مردی افتاد که از پی او می‌آمد. کمی بدگمان شد، اما بخود نیاورد؛ اسبش را به

\* - مجازات

\*

آجودانش سپرد و از پله‌های آجری به درون رفت. از راهروی تاریکی گذشت و بسوی نمازگزاران نزدیک شد. هنوز به جایگاه نیایش‌کنندگان نرسیده بود، آوای رسای موبد روشن افروغ گوشش را نوازش داد.

«ای خداوند جان و خرد، ای اندیشه رسا و ای خرد جهان آفرین که همه نیکی‌ها از آن توست! ای خداوندی که به جهانیان آزادی دادی و راه نمودی که اگر بخواهند به راستی گردند و یا دروغ را برگزینند! پس آنکه به راستی گروید به روشنایی رسید و آنکه دروغ را برگزید بهره اش تیرگی همراه با آه و پشیمانی شد، براستی که هرکه وجدان و کرداش او را به چنین سرانجامی می‌کشاند!»\*

مردان شیر گامی پیش گذاشت و میان نیایش‌کنندگان ایستاد. موبد استوار و با شکوه، با ریشی خاکستری و چشمان درشت و کبود برای نمازگزاران سخن می‌گفت. «آیین مزدا به ما می‌آموزد که رستگاری در اندیشه؛ گفتار و کردار نیک است نه در برگزاری آیین‌های بی‌ارج، اینک بیش از هر زمانی روشنی مزدا تیره و تار گردیده است! مردم دستوره‌های مزدا را رها کرده و به دربار پناهیده شده‌اند. سادگی و مردم دوستی از رفتار آنها رمیده است و شکوه و بزرگ‌نمایی جای آن را گرفته است. بدتر از آن گروهی مزدا را با برخوردای از پوشش مزدا اندیشه‌های دروغینی پراکنده‌اند، که پیگیری رفتار ناپسند به آمدن سوشیانس بزرگ شتاب می‌دهد.»

از سخنان موبد آوای نوگرایی به گوش می‌رسد. دیگران نیز دریافته بودند، برای این سپاهیان و بزرگان مانند گذشته نزد او نمی‌آمدند. نیز دشمنی موبدموبدان و هیربدهیربدان را نیز برانگیخته بود. مردان شیر با این که کاری به درگیری و کشمکش موبدان نداشت، اما هر بار که در تیسفون می‌آمد، سری به موبد می‌زد. دیدار او برایش دل‌پسند و آرامش‌بخش بود. و اکنون بیش از هر زمانی به دل‌داری او نیاز داشت.

دستانی گرم روی شانهاش نشست و او را بخود آورد. تازه دریافت نمازگزاران رفته‌اند. نگاهش را به چشمان کبود موبد دوخت و خواب شاهنشاه و گفته‌های سایب ینی را موبه‌مو

\* - بخشی از گاتاها، یسنای ۳۰، بند ۲ و یسنای ۳۱ بند ۱۲

بیان کرد. موبد لختی خاموش ماند، سپس بدون آن که به او نگاه کند گفت: «شاید آن خوابگزار از پیامبری سخن گفته که در سرزمین تازیان زندگی می‌کند. گرچه ما چیزهای پراکنده و نارسایی می‌دانیم، اما پیشوایان ترسایی و یهودی سخنانی بر زبان می‌رانند که کمتر کسی باور می‌کند.»

«آیا او با پیروانش بسوی ایرانشهر یورش خواهد آورد؟»

موبد تبسمی کرد و پاسخ داد: «نه، آن‌ها نمی‌توانند و اگر هم بیایند کاری از پیش نخواهند برد. چنان‌که تاکنون هیچ کیش و آیینی نتوانسته دل‌های مردم را بگشاید. آیین یهود و ترسایی تا کنون چه اندازه گسترش پیدا کرده است. زندیکان نیز با داشتن پیروانی که از فرودستان هستند، برای ما دردسری نداشته‌اند. فرزندم اگر ما نابسامانی‌های خود را بزدااییم، بیگانه‌ای نمی‌تواند به ماگزندی برساند.»

موبد لختی خاموش شد و چند بار آب دهانش را فرو داد، این بار به چشمان مردان شیر نگریست و گفت: «اهورامزدا نخستین بار که با پیامبر سخن گفت، به مردم نوید زندگی پاک داد. زندگی که با پیروی آموزه‌های او گسترش می‌یابد. اما مردم چه کردند؟ گروهی دوگانگی دروغینی با آیین مزدا درآمیختند و به مزدایرستان نوید برابر و یکسانی دادند که با ستاندن دارایی دیگران بدست آید. آنان تخم دشمنی و بیزاری در دل مزدایرستان کاشتند که بهره آن شورش و خیزابه بود. شورشی که نه تنها درد و رنج مردم را کاهش نداد که مرگ و نیستی به ارمغان آورد. گروهی نیز آیین پاک را دست‌آویز و ابزاری برای گسترش آزخواهی خود کرده و آن را در دستان شاهنشاه گذاشتند، تا به گونه‌ی دیگر مزدایرستان فرودست را از یاد ببرند.»

موبد از سخن گفتن بازماند و زمان درازی خاموش ماند، اما دوباره با آوای اندوهناکی گفت: «آری! ما بایستی از این چیزها نگران باشیم، نه از گسترش کیش و آیینی که در سرزمین دور و میان مردم گرسنه و چادرنشین هست!»

«ای موبد بزرگ! من نیز سخنان شما را درست می‌دانم، اما ما چه می‌توانیم بکنیم؟!»

«هرکسی باید در پاک‌سازی پیرایه‌های آن بکوشد و دیگران را آگاه کند.»

«اما من سربازی بیش نیستم، کاری نمی‌توانم انجام دهم.»

«شما بیش از دیگران گنه‌کارید، تا کی می‌خواهید بجنگید؟ ایران‌شهر کشتارگاه شده و شما این ارابه مرگ را می‌کشید. باید هر چه زودتر به این جنگ خانمان‌سوز پایان داده شود، تا مردم کمی آرامش پیدا کنند و بتوانند اندوه مرگ کسان خود را از یاد ببرند.»

مردان شیر چندبار سرش را به چپ و راست چرخاند و پاسخ داد: «برای گسترش آیین مزدا در بیرون ایران‌شهر باید که جنگ‌افزار بدست بگیریم!»

«آیین مزدا با جنگ‌افزار گسترش پیدا نخواهد کرد، چه درون ایران‌شهر و چه بیرون از آن. مگر سخن پیامبر را فراموش کردی: «نبایستی مزدپرستان را در برابر دیگران به جنگ و ستیز وادار کرد، بایستی برپایه آیین دوستی، یگانگی و مهربانی جهانی نیک درست کرد.»\*

«اما من سربازی هستم که ناچارم از فرمان شاهنشاه پیروی کنم.»  
موبد با دستان خود به آسمان اشاره کرد و گفت: «درست نیست فرزندم! ما باید از مزدا پیروی کنیم. تنها او سرور مزدپرستان است.»

مردان شیر دیگر نمی‌خواست گوش کند. گرچه موبد را دوست داشت و به او ارج می‌گذاشت، اما خود را سربازی گوش به فرمان شاهنشاه می‌دانست. او یک چیز می‌دانست؛ خدایگان به او فرمان می‌داد و او نیز پیروی می‌کرد. جنگ و آشتی تنها در فرمان شاهنشاه بود.

لختی دیگر که گذشت، با موبد وداع کرد و از آتشکده بیرون آمد. پیش از آن که سوار اسب شود، باز آن مرد را دید که او را می‌یابید، این بار بیشتر بدگمان شد، اما باز هم واکنشی نشان نداد و به بسوی دجله تازید.

بزودی به قصر سپید رسید. قصری زیبا که سال‌ها پیش به فرمان شاهنشاه شاپور ساخته شده بود. روبروی قصر دو پل چوبی درست شده بود، برای مردمی که می‌خواستند از شهرهای آن سوی دجله به تیسفون بیایند. گرچه نخست یک پل درست شده بود، اما چون آوای مردمی که با یکدیگر برخورد می‌کردند، شاهنشاه را آزار می‌داد، فرمان داد پل دیگری بسازند تا مردم

\* - گاتاها، یسنای ۲۹، بند ۳

از یک پل بیایند و از پل دیگر بروند. اما اکنون در قصر تنها گروهی نگهبان و کارگر که از آن نگهداری می‌کردند، کس دیگری در آن بسر نمی‌برد.

سربازان با دیدن او به دو دسته شدند، دسته‌ی پیشاپیش و دسته دیگر پشت سر او آرایش یافتند. سپس با رسیدن به پل از اسب‌های خود پیاده شدند و دهنه آن را گرفتند که از پل بگذرند، مگر مردان شیر که سواره گذشت. او از انگشت‌شمار کسانی بود که می‌توانست سواره از پل بگذرد. کاری دشواری که با کوچک‌ترین ناشی‌گری اسب و سوار به درون دجله سرنگون می‌شد.

پل را که پشت سر گذاشت وارد ویه اردشیر شد. از کوچه‌های خاکی شهر گذشتند و به ماحوزا رسید، شهری که چسبیده به ویه اردشیر بود. آن سو نیز شهر ولاش آباد نمایان بود. بدون این که وارد آن شهرها شود، از جاده شاه‌راه میان دو شهر به سوی دروازه تاخت. پیش از رسیدن به دروازه با رمه انبوهی روبرو شد که برای چرا به نزدیک دجله می‌رفتند. لختی ایستاد تا چارپایان بگذرند، سپس دوباره به اسب‌ها مهمیز زد و تا دروازه یکریز تاخت. پس از این که از دروازه گذشت، چیزهایی که بر او گذشته بود، فراموش کرد و اندیشه‌اش سوی بابل کشیده شد، جایی که همسر و نوه‌ش بهرام روزشماری می‌کردند، برای جشن سدره‌پوشی و کشتی بستن؛ خودش را به بابل برساند.